

دهقانی با زن و تنها پسرش در روستایی زندگی می‌کرد. خدا آنها را از مال دنیا بی نیاز کرده بود. مرد دهقان همیشه پسرش را نصیحت می‌کرد تا در انتخاب دوست دقت فراوان کند و افراد مناسبی را برای دوستی برگزیند.

سالها گذشت تا اینکه پدر از دنیا رفت. تمام اموال و املاک به پسرش رسید. پسر کم کم نصیحتهای پدر را فراموش کرد و شروع به ولخرجی کرد، و در انتخاب دوستان بی دقت شد. هر هفته مهمانی می‌داد و خوش می‌گذراند. روزها می‌گذشت و پسر برای تامین هزینه‌های خود هر بار تک ای از زمینهای پدرش را می‌فروخت.

مادرش که شاهد کارهای او بود، سعی می‌کرد پسرش را متوجه اشتباهش بکند. یک روز پسر برای اینکه خیال مادرش را راحت کند به او قول داد که دوستانش را آزمایش کند تا به وی نشان دهد در مورد دوستانش اشتباه می‌کند و او دوستان خوبی دارد.

فردای آنروز پسر در حالیکه مشغول غذا خوردن با دوستانش بود، گفت: "چند هفته ای است که موشی نابکار در منزل ما لانه کرده است و امان ما را بریده است. دیشب نیز دسته هاون را با دندانها یش ریز ریز کرده است".

آنها در دلشان به ساده لوحی او خندیدند و او را مسخره کردند که چطور ممکن است موش یک جسم فلزی را بجود، ولیکن حرفاهای او را تأیید کردند و گفتند: "حتماً دسته هاون چرب بوده و اشتها موس را تحریک کرده است."

پسر نزد مادرش رفت و گفت: "ماجرای عجیبی را تعریف کردم ولی آنها به من احترام گذاشتند و به روی من نیاورند". مادر گفت: "دوست خوب کسی هست که حقایق را بگویید نه آنکه دروغ تو را راست پنداشد." ولی پسر نپذیرفت.

مادر مرد و پسر به کارهای خود ادامه داد تا تمام ثروتش را به باد داد. روزی خیلی گرسنه بود، به دوستانش رسید که در کنار سفره‌ای مشغول غذا خوردن بودند در کنار آنها نشست به امید آنکه تعارفی بکنند و او هم بتواند از آن سفره لقمه‌ای بردارد، ولیکن آنها به روی خود نیاورند.

پسر گ شروع به تعریف کرد که: "قرص نانی و تکه ای پنیر دیشب کنار گذاشته بودم ولیکن موشی تمام آنرا خورد." دوستانش او را مسخره کردند و گفتند: "چطور ممکنست موشی یک نان درسته را بخورد." پسر به آنها گفت: "چطور موش می‌تواند دسته هاون را بخورد ولی نمی‌تواند یک نان درسته را بخورد."

به یاد پندهای مادرش افتاد و فهمید چقدر اشتباه کرده است ولیکن افسوس که دیگر دیر شده بود و راهی نداشت.